

شاهکار شهر قصری

از آقای امیری فیروز کوهی

تاریخ نظم اسفند ۱۳۲۶

خسته

شب که با خاطری درد پرور
با تنی خسته از محنت و درد
گیرم از کار دنیا کناری
جویم از بیقراری قراری
دست جان غم اندیش گیرم
راه غمخانه خویش گیرم
درد دل شب مرا بینی از دور
راست چون سایه شمع کم نور
خاکسان بر زمین نقش بسته
گاهی افتاده گاهی نشسته
سایه وش جسمی آلوده باوهم
یا رب اینجا منم خفته یاوهم !
در سکوت شب هیبت افزای
یادی از صورتی مانده بر جای
بینم چون شبخ اسرد و خاموش
لیک یادی ز دلها فراموش
یا خیال دل خسته حالی
آری . آنهم پریشان خیالی !
در زوایای غمخانه خویش
سرپر از درد ودل بر زتشویش
گوته ای گیرم از اهل و اطفال
خسته جان خسته دل خسته احوال
چون کنم ؟ بسکه غربت نصیبم
پیش فرزند وزن هم غریبم !!
با همه مهر فرزند و زن باز
با چنین هم نشینان دمساز
مانده ام بیکس و خوار و تنها
نیستم اینقدر بیکس . اما
نیست بکدل که لرزد براریم
نیست چشم کسی در قفایم
چون نیفتد نگاهی بسویم
چون نخندد عزیزی برویم
همزبانسی بجز دل نیابم
غیر دل کس نگوید جوابم
ز ینهمه گل در این نغز گلزار
وزهمه بیکسان چگر خوار
نیست یگ گل برنک خس عشق
نیست بیکس تراز بیکس عشق
آنکسه چشمی نخندد برویش
چشم مرگست در جستجویش

۱- شیخ در اینجا بمعنی اصطلاحی آمده است

ای خوشا روزگاری که تابود روی من فتنهٔ مرد وزن بود
هر کجا چشم حسن آشنا بود سوی من بود و بر روی من بود
وز غروری که همدوش حسن است
بودم از نشاء حسن خود مست

ناگهان آتش ذوق و احساس هم من و حسن من هر دورا سوخت
عشق هم خود ندارد مرا پاس کاین وفا پیشه از بهر ما سوخت
عشق ای عشق. ای عمر کم زیست
هیچکس از تویی رحم تر نیست !!

و اینک از ناتوانی به یکبار گشته ام در بر خویش هم خوار
گردد از مرد رنجور بیمار مادر مهربان نیز بیزار
می ستیزد بمن دایهٔ من
میگریزد ز من سایهٔ من

و این ندانسته بودم که دنیا از صفای جمالش کمالست
با همه لطف و آزادگیها عشق هم دوستدار جمالست !
ز شتر و درخور لطف او نیست
عشق هم عاشق خوب و نیست !!
سماور

آه کاخر نزد هیچکس جوش با چو من بیزبان خموشی
جز سماور در این بزم خاموش نیست یک همدم گرم جوشی
بانگ جانسوز افسانه سازش
سر دهد قصه های درازش

او میبای آتش زبانی دل پر از آتش و سر پر از جوش
من همه محو آن قصه خوانی خفته خاموش و پا تا بسر گوش
هر که چون من خموشی گزیند
بام و در را سخن گوی بیند

قصه بر هم نهد دیدگانم تا شود دیده های دلم باز
ناگهان میبرد زین جهانم باد بای چنین قصه پرداز
چشم سردر خوردیده دل نیست
ملك دل بستهٔ آب و گل نیست

میروم با نوای خوش او در دل کوه و دامان صحرا
لیکن آن کوه و صحرای داجو نیست چون کوه و صحرای دنیا
کوه و صحرا و دشت فسانه است
رنک افسانهٔ کودکانه است

ای خوشا ملك افسانه کارا جلوه از دیدهٔ خردسالیست
ورنه در چشم ظاهر جهانرا نیست جایی که ماتم سرا نیست
دیگرم سوی آن جلوه ره نیست
هست آن دیده لیک آن نگه نیست

چون کند ساز افسانه را ساز لرزد و دودش از سر بر آید
گردد از سوز دل ناله پرداز جو شد و نغمه غم سراید

گریه و خنده چون شمع دارد
آب و آتش بهم جمع دار!!

بسکه در شکوه اش داستانهاست ده دهان در شکایت کند باز
با دلی کاتش آن هویداست چون کند ناله و شکوه آغاز

نا گه از گریه هابپایش
سیلی از اشک ریزد بیایش

آنچنان بر کشد آه جانسوز کز شرارش مرا نیز سوزد
ای عجب کز دل آتش افروز در دل منم آتش فروزد

در دلی کز وجودش اثر نیست
خون افسرده ای بیشتر نیست

گاهی آهسته خواند سرودی کان بزم طرب باز خوانده است
لحظه ای بر کشد رود رودی کز شب ماتمش یادمانده است

یکنفس لب گشاید بفریاد
کای بسا محفلم مانده دریاد

گوید آوخ که این بزم خاموش حسرت بزمهای گذشته است
و این غبار غم آسمان پوش گردی از جای پای گذشته است

يك دو روزی جهان دلفروز است

و آن دگر کیفر آن دو روز است

گوید این آتشین نغمه ها را خوانده ام در کنار تو بسیار
ای بسا روز هارفت و شبها در همین غم فرا کلبه تار

کاینچنین قصه پرداز بودم
قصه پرداز صد راز بودم

یاد دارم که این بزم غمناک خرم از صحبت دوستان بود
دوستانی که از فطرت پاک رویشان خوشتر از بوستان بود

ذکرشان از وفا بود و یاری
کارشان یاری و دوستداری

واندر آن بزم روحانی از جان روز و شب بودم استاده بر پای
میسرودم خروشان و جوشان با همین نغمه عبرت افزای

کاین دو روزی که با دوستانید
بیشتر قدر صحبت بدانید

طی شد ایام آن جمع ناشاد و این حکایت به پایان نیامد
هرچه کردم بصد ناله فریاد باسخی زان عزیزان نیامد

يك بيك قصه هایم شنودند
خوابشان در ربود و غنودند

نك بپاخيز واشكسى بيفشان
 بمرزار عزيزى كه خفته است
 بشنو اين داستان پريشان
 تا شب تو پيaban نرفته است
 تا سراغ تو را از كه جويم
 قصه هاى تو را با كه گويم !!

تب

باز آواى رعدى بكمسار
 بانك برزد بجان خموشم
 خنده اين عجز فسونكار
 آيت مرك خواند بگوشم
 گويدم زود از اين خانه برخيز
 زود برخيز و چون برق بگريز
 گويد اينك تب آمد تب آمد
 دامن افشان خرامان خرامان
 راست گويد كه تب هر شب آمد
 تا كند پر سش تلخ گاهان
 همدم من كسى غير تب نيست
 همدمى گرمخوتر ز تب كيست؟!
 در جوانى و طفلى دريضا
 كز دو آتش شررد من افتاد
 هر دو آتش مرا سوخت اما
 آن درون دل اين در تن افتاد
 آنهمه گرمى و روشنى بود
 واين بتاريكى و سردى افزود
 چوب خشكى شدم آخر كار
 ليك چوبى كه بسيار سوزد!
 جز من آخر كه ديده است يكبار
 چوب خشكى كه صد بار سوزد!
 تب گر اينگونه آتش فروزد
 مشت خاكستر منم نيز سوزد
 آتشم پاى تا سر وليكن
 دل همانگونه سرد و فسرده است
 واى بر من كه اين پاره از تن
 زودتر از من خسته مرده است !!
 مانده ام بيدل نيمه جاني
 نيمه جاني و مشت استخوانى !!
 عالمى دارم از تب كه تب را
 عالمى ز اين عوالم برون است
 كس نه بيند چنين حالى . اما
 تا نه بينى ندانى كه چون است
 تن درون پلاسى نهفته
 جان بيكدم بصد جاى رفته
 گاه بينم كه خواند بگوشم
 مادر ، افسانه كودكى را
 گويد اى طفل بى تاب و توشم
 باز گوز آنچه گفتم يكي را
 باش تا قصه پرداز ايام
 قصه ها گويدت صبح تا شام !

بینم آن روستای کهن را باهمان دیده کش دیده بودم
خانه طفلی خویشتن را و آن کناری که بگزیده بودم

میکنم یاد از یاد رفته

و آشیانه‌های بر باد رفته

ناگهان بینم از جنبش باد لاله‌ای را که در یاد دارم
و آید از بوی آن لاله در باد رنگ آنروز و آنروزگارم

ای دریغا که آن رنگ زیبا

رنگ دل بوده نه رنگ دنیا

یکزمان در نظر آید از دور نقشی از آشیان خرابم

لیک چون واکنم چشم رنجور جای آن نقش را هم نیابم

یاد هر خاری از آشیانم

آتش دیگری زد بجانم

گاه بینم که جا کرده‌ام باز در بر دایه و دامن داه

گویدم دایه کای مایه ناز باز کن لب به لبخنده بر ماه

لیک چون واکنم لب به لبخند

و هم گوید منم، لب فرو بند !

یاد باد آنزمانی که از ناز پای بردوش صد چاکرم بود

خیلی از کودکان هم آواز بام تاشام فرمانبرم بود

با چنین کودک ناز پرورد

بیرزال فلک نازها کرد

آه کابجا نهان شد به یکبار آنچه سرمایه زندگانست

و اینزمان غیر انسی جگرخوار چیزی از خان و مانم بجانست

مانده از لانه باد برده

در کفم مشت خاری فسرده

در دلم باز شوری دگر خاست

بانگی از رعد خاموش برخاست

در دلم شوری از عشق سر کرد

یاد روز جوانی گذر کرد

بینم اکنون که صبح بهار است

زشت زیبا و زنگی نگار است

هیچ چیز جهان بی صفا نیست

درد درمان و غم شادمانست

تانگاه جوانی بکار است

چار فصل طبیعت بهار است

آید از یاد روز جوانی بوی صبح جوانی بسویم
 آنکه با پیری و ناتوانی باز هم زنده از یاد اویم
 عشق صبح بهار جوانیست
 بلکه صبح شب زندگانست
 از دم گرم تب در مشامم بوی آغوش گرمی گذر کرد
 بوی آغوش گرمی که کامم ناگه از اشک من تلختر کرد
 در مشامی که چیزی در او نیست
 همچنان بویی از عشق باقیست
 سرخی لاله گون تب آرد رنگ پیراهنی را بیادم
 رنگ پیراهنی را که دارد صد نشان از دل نامرادم
 روز شادی چو بر باد میرفت
 کاش بادش هم از یاد میرفت



گر شهید محبت شنیدی نیک بنگر من خسته را بین
 کشته عشق و ذوق ارنیدی اینک اینک بیا بین بیا بین
 آری آری مرا بین که بینی
 یک جهان عشق را در زمینی
 من همان عشق مهر آفرینم کز فلک بر زمین او فنادم
 من نه از جنس اهل زمینم اینک این فطرت پاکزادم
 وای بر من که از بام افلاک
 سرنگون گشته ام در دل خاک
 وای بر من که با نفس قدسی هیچ نسبت بدین عالم نیست
 وای بر من که با نیک نفسی با چنین مردمی بایدم زیست
 جای رحمت آزاده ای را
 کاندرا این عصر آید دنیا
 آه . کاین دیو و دزدگان را این جهان عرصه جنگ و کین است
 و این بجان هم افتادگان را زندگی از برای همین است
 طالب گنج را خوی مار است
 مار را با محبت چکار است ؟
 آن فضائل که بگزیده بودم پای تا سر رذائل شد امروز
 و آن رذائل که بشنیده بودیم در شمار فضائل شد امروز
 در چنین عصر و با این چنین زیست
 هیچ درد از فضیلت بتر نیست
 من کجا ؟ و اینهمه سخت جانی نیست زین مردم آب و گل من
 نیستم مرد این زندگانی اینک این عمرو این حاصل من !!
 ای تب . از شعله های شربار
 در من این نیمه جان نیز مگذار